



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هفتصد و هشتادم





خانم شکوه



با سلام،

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر؟
-مولوی مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹

مولانا معلم آزادی است و راه رهایی از ذهن را به ما می آموزد. بند ممکن است پول و ثروت باشد یا تأیید طلبی، و یا ترس‌ها و باورهای ما. وقتی فکرها بر ما مسلط می شوند در بند هستیم:

جمله خَلْقَان، سُخْرَهُ اندیشه‌اند
 ز آن سبب خسته‌دل و، غم‌پیشه‌اند
 -مولوی مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۵۹

باید همانند مولانا زنجیرهای اندیشه را از هم گسیخت و رها شد. مولانا می‌گوید شاید مهم‌ترین بند پول باشد. ترس از فقر و در نتیجه حرص برای جمع کردن هر چه بیشتر مال. اما نمی‌گوید پول چیز بدی است یا اصلاً نباید کار کرد و پول در آورد. پول اگر در راه درست مصرف شود، مفید هم هست:

مال را کز بهر دین باشی حَمُول
 نِعَمَ مَالٍ صَالِحٍ خواندش رسول

آب، در کشتی، هلاک کشتی است
 آب، اندر زیر کشتی، پُشتی است
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۹۸۴ و ۹۸۵

پس باید کار کرد و پول درآورد، اما حرص نزد. در همه چیز باید حد و مرزی قایل شد. در حرف زدن، در خوردن، در پول در آوردن، کار کردن، در مسافرت، هر چیزی...

جز به اندازه ضرورت، زین مگیر
تا نگردد غالب و، بر تو امیر
-مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره‌ی ۲۲۶۰

چون اگر حرص به‌ورزیم و حد و مرز نداشته باشیم، دیگر آنچه مایه‌ی آرامش و پشتوانه بود، آب زیر کشتی بود، می‌شود مایه‌ی عدم آرامش (آب توی کشتی). آن وقت پول بر ما حکومت می‌کند، نه ما بر پول. پول ما را دارد، نه ما پول را.

اما چرا ما حد و مرز را گم می‌کنیم و تشخیص نمی‌دهیم؟ چه کسی این حد و مرز را تعیین می‌کند؟

گفت: مُفتی ضرورت هم تویی
بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

ور ضرورت هست، هم پرهیز به
ور خوری، باری ضمان آن بده
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت‌های ۵۳۰ و ۵۳۱

پس خود ما باید حد و مرز را تشخیص بدهیم. اگر بدانیم چقدر نیاز ضروری داریم، در همان حد پول در می‌آوریم، در همان حد می‌خوریم و اگر بیشتر از حد کار کردیم یا خوردیم، می‌دانیم که باید جریمه‌اش که عدم آرامش یا از دست دادن سلامتی است را بدهیم. این موضوع در همه ابعاد زندگی ما صدق می‌کند. پس مشکل در قدرت تشخیص حد ضرورت است. اما چاره چیست؟ راه نجات چیست؟

عشق

هر که را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طیب جمله علت‌های ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت‌های ۲۲ تا ۲۴

علت عدم تشخیص من ذهنی است. چون ترازوی ما با باورهای شرطی شده میزان شده است، باور اشتباه هر چه بیشتر بهتر. اما عشق ترازوی ما را با استاندارد زندگی میزان می کند. چرا که عشق همه‌ی این باورها را پاک می کند. عشق من ذهنی را محو می کند. یعنی دشمن اصلی را، آن اژدهای هزار سر را، از پا در می آورد. و در نتیجه توازن و تعادل در همه‌ی جنبه‌های زندگی ما برقرار می شود.

عشق هم معلم است و هم طیب. اما عشق چیست؟

در برنامه‌ی شماره‌ی ۸۲ گنج حضور آقای شهبازی خیلی زیبا عشق را توصیف کردند. گفتند:

روی تنفس خود تمرکز آگاهانه داشته باشید، به فکریایی که در سرتان می گذرد نگاه کنید. آنکه نگاه می کند از جنس فکر نیست. کم کم آنکه نگاه می کند، از حضور خود آگاه می شود. شما می فهمید فکرهایتان و هیجان‌هایی که این فکرها به شما اعمال می کنند، نیستید. این آگاهی در شما بیشتر و بیشتر می شود، مثل نور چراغ دیمر که با چرخاندن کلید بیشتر و بیشتر می شود. مولانا صد در صد تبدیل شد به آن آگاهی!

و گفتند وقتی آگاهی من با آگاهی شما در ارتباط باشد، نام آن «عشق» است. عشق رابطه‌ی دو هشیاری است.

وقتی شعرها را می‌خوانیم و یا کتاب کسی را که به آن درجه از آگاهی رسیده است، یا پای صحبتش می‌نشینیم آگاهی ما هر چقدر هم ضعیف با آگاهی آنها ارتباط پیدا می‌کند و تقویت می‌شود. آن وقت ترازوی ما میزان می‌شود. آینه صاف می‌شود. عیب‌ها دیده و پاک می‌شوند و آرامش بر ما مستولی می‌شود.

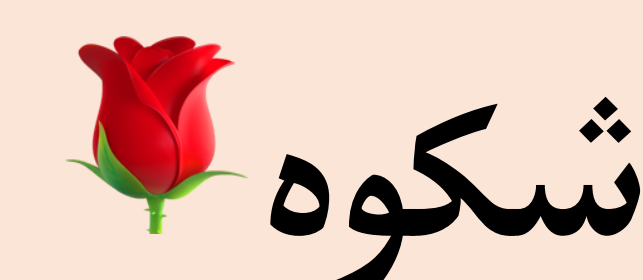
عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت
-حافظ، غزل شماره‌ی ۹۴

و آنگاه که عشق به فریاد می‌رسد و حق قبله آشکار می‌کند، شکرگزار حضور این تمییز ده باید بود تا خطرت قبله شناس از ما نجهد.

چون شوی تمییزده را ناسپاس
بجهد از تو خَطَرَتِ قبله شناس
-مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره‌ی ۲۶۲۹

گویی راه عرفان، راهی است که با شکر آغاز می‌شود و با شکر پایان می‌پذیرد. شکر اول تشکر رشوه گیرنده‌ی ذهن است از نعمت‌ها و لذت‌هایی که زندگی به او می‌دهد تا بلکه پردازد به کاری که برای آن به این دنیا آمده است و از نظر ذهن غیرقانونی است. شناخت خود، شناخت او، تا شاید شکر وی را به پیش دوست ببرد، بدون من تا عشق به فریادش برسد و نشانی درست بدهد و دوست در به رویش بگشاید. و شکر آخر از برای عشق است که وصل را ممکن می‌کند. شکر آخر برای شادی بی‌سبب است. عین خوشی...

شکر، صبر، ایمان، طلب، آگاهی، وصل و شکر





خانم مرجان از استرالیا



دو قدم تا زندگی

من با تمام وجودم ایمان دارم که مورد عنایت و یاری خداوند قرار گرفته‌ام و از این بابت خالصانه شاکرم. چراکه گوشم به آموزه‌های مولانا و گنج حضور شنوا شده و چشمانم به نور هشیاری حضور روشن. چرا که ابیات مولانا روی من اثر دارد، اثری شگفت‌انگیز...

چراکه، مادامی که با موج ارتعاش زنده کننده‌ی نفس مولانا و یاران معنوی‌ام همنشینم و تا زمانی که مراقب حفظ این هشیاری هستم، هر لحظه در درونم احساس آرامش می‌کنم. احساس می‌کنم بی‌سبب در جان و سینه شادم، شاهم و کیقبادم.

خداوند از طریق مولانا خطاب به من می‌گوید:

حال که به واسطه‌ی گنج حضور و مولانا، و صد البته با امکان دسترسی به فضای حضور و زنده شدن به من، مشمول یاری و عنایتم قرار گرفته‌ای، حال که به واسطه‌ی عنایتم غم‌های خود را به غمی واحد که زنده شدنت به من است تبدیل کرده‌ای، وظیفه‌ی خطیری بر دوش داری!

تو موظفی که در روی زمین به آهستگی و فروتنی گام برداری. همراه با تسلیم و فضاگشایی پیاپی. همانند گذر آب از کنار سنگ‌ها و صخره‌ها!

گفت حق که بندگان جفتِ عون
 بر زمین آهسته می‌رانند و هون
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۴

آن هنگام که تو خود را گم می‌کنی و منظور اصلی زنده بودن را فراموش، و وجود زنده و جاندار من را با مردگان بی‌جان بیرون پیوند می‌زنی، لاجرم مرا بی‌طاقت می‌کنی! غیرتم را بر آن می‌داری که با اتفاقی تیری به سویت پرتاب کنم. اما بدان، که نشانه‌ام آن مرده‌ایست که خودت نامبارک پیوندش زده‌ای به مرکزت، که می‌دانی باید تماماً از جنس زندگی زنده‌ی من باشد. خانه‌ی من که همان وجود توست، جایگاهی برای مردگان ندارد. بدان که من صدمه، من بی‌نیازم. پس تو هم که امتداد من و از جنس من هستی، بی‌نیازی.

در مواجهه با آن تیر، نترس، تسلیم باش، به من اعتماد و با من همکاری کن. دستت را به من بده و در ضمیرت با صدای بلند نعره بزن و بگو: در این اتفاق به من ضرری نخواهد رسید. این است رسالت تو در زندگی...
 زآن سپس، سپرت خواهم شد. و تو می‌مانی و عدم. این یعنی انبساط!
 و من با زبان دیگری با تو سخن نمی‌گویم.
 خدایا، الامان از شر این دلق پندار کمال! فقط به خودت پناه می‌آورم... مرا حفظ کن...
 پندار کمال خطر دارد! خطر دارد!
 سر کار با همکارم سر یک میز نشسته بودیم. ناگهان به امر کن فکان تیری به سویم پرتاب شد. همکارم بدون هیچ مقدمه‌ای به من گفت: تو چقدر آرامش داری و من همین که کنارت نشستم حس خوبی دارم. این کتاب سبز قطوری که داری می‌خونی چیه؟!
 در همان آن پندار کمال در من تنیده شد. به من القاء شد که: پس شاید حضوری در تو جمع شده که این شخص چنین می‌گوید!

اینجا لب کبود کن آقای نیما را فراموش کردم و به او گفتم: رومی را میشناسی؟ گفت اسمش را شنیده‌ام و چند سلبریتی نیز گفته‌های ایشان را فالو می‌کنند و بی درنگ ادامه داد که: پس در حال خوب تو تعجبی نیست، چرا که به این فیلسوفان وصلی...

در همان چند ثانیه ناموس نیز بافته شد و به من القاء شد که: این آدم زین سپس تو را مولاناخوان و استاد می‌شناسد.

همان موقع مدیرمان از راه رسید و ناگهان تیر دیگری پرتاب شد. همکارم که تا به همان لحظه آرام و مهربان بود، از قضا جلوی مدیرم یهو خطاب به من گفت: تو همیشه دیر می‌کنی (در حالی که فقط همان روز، آن هم به خاطر تصادفی در مسیرم، ۱۰ دقیقه دیر رسیدم و به مدیرم نیز تأخیرم را اطلاع داده بودم).

آن لحظه چنان خشم و هیجانی در درونم ایجاد شد که به تپش قلب افتادم. علت خشمم این پندار بود که اصلاً از این شخص انتظار چنین رفتاری نداشتم. در حقیقت، چنان خشمی در من هویدا شد که می‌خواستم سرش را به دیوار بکوبم.

این ناموس سنگین آهنی نیز آتش خشمم را شعله‌ورتر کرد. با این پندار که همین چند ثانیه پیش من موجودی سرشار از آرامش شناخته شدم و مبادا این ناآرامی خودش را نشان دهد و ابرویم برود. این همان جوی سرگینی بود که از اعماق وجودم بالا آمد.

در همان چند ثانیه پندار دیگری در من هویدا شد که: مرجان، از تویی که این همه مدت داری روی خودت کار می‌کنی، خشمگین شدن بعیده!

واویلا از این حال و روز. امان از این ملامت، سرخوردگی و یأس و فروریختن در این بیچارگی پندار کمال. بی‌خود نیست که مولانا آن را بدترین مرض در جان تمام ما مخلوقات می‌شناسد.

مدت زمان اصابت تیر این اتفاق می‌توانم بگویم بیشتر از ۵ دقیقه نبود.

در عجبم که من ذهنی چطور می‌تواند در کسری از ثانیه، با چنین سرعتی خودش را ببافد و اگر ناظرش نباشم، چقدر راحت می‌تواند مرا قشنگ زنده به گور کند.

از سوی دیگر در حیرتم که نیروی اذکروالله که همان یاد خدا و فضاگشاییست، چگونه به زیبایی و استادانه، تمام این زحمات شیطان را می‌تواند بر باد دهد.

به شرط آن که برگردیم. زود برگردیم. این است خطاب ارجعی.

مولانا به من فضول می گوید: بچه جان، هر قدم را دام می دان - اشاره به مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸-، طوری که گویی بر روی زمینی مین گذاری شده قدم برمی داری و هر انسانی از جمله خودت مین های آن زمین. پس فضا را چنان در اطراف خودت و دیگران باز کن که در بحر درونت هرگونه رفتار و واکنشی جا بگیرد. وگرنه خودت را منفجر و نابود می کنی.

دوستان، آقای شهبازی یه چیزی می دونن که میگن ابیات رو حفظ کنیم. تکرار، و مداومت در تکرار... طوری در حافظه‌ی ناخودآگاهمون تثبیت بشن، که در اوج اثابت تیرهای حوادث، ابیات یادمون بیان. اثر این ابیات به قدری قدرتمندند که هر سست‌پایی را به شیری تیزپا تبدیل می کنند. فهمیدن ذهنی معنای ادبی ابیات مولانا مانند این است که راجع به مزه‌ی سیب به صورت تئوری بخوانیم و بدانیم، اما تکرار ابیات به منزله‌ی چشیدن مزه‌ی سیب است. چشیدن طعم سیب کجا و خواندن درباره‌ی آن کجا!

همین یک بیت شماره‌ی ۱۵۴۹ از دفتر چهارم، برای بازگشتِ آنی من به مرکز عدم کافی بود:

خُطوَتَیْنی بود این ره تا وصال
مانده‌ام در ره ز شَسْتت شصت سال
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹-

-خُطوَتَیْن: دو قدم، دو گام
-شَسْت: قلاب ماهیگیری، دام

این بیت به من یادآوری کرد که هی هی! وایسا بینم... کجا داری میری...
دو قدم بیشتر باهات فاصله نداری. دورتر نرو دوباره، که جز درد دوری و عذاب و پشیمانی حاصلی ندارد.
ابله و کارافزا و تنبل نباش و راه کوتاه رو دراز نکن. تو قلاب ماهیگیری زندگی شصت سال گیر نکن. فرصت رو
از دست نده. همین الآن ازش استفاده کن. تا دور نشدی برگرد! زود برگرد!

خدایا شکرت که تا صدات می کنم، منو می بخشی.

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۶۲۰

هیچ چیزی برایم ارزش این را ندارد که مرا از اصالتم، که همان زنده بودن و مهم‌تر از آن، زنده ماندن به زندگی ست بازدارد. هیچ چیزی ارزش این را ندارد که مرا از او دور کند، حتی برای یک لحظه.

-خانم مرجان از استرالیا



خانم مریم از اورنج کانتی



برنامه شماره ۹۱۲

می‌نروم هیچ ازین خانه من
در تک این خانه گرفتم وطن
غزل شماره ۲۱۰۸ از دیوان شمس مولانا:

مرکز استقرار جان، خانه امن و آسایش ابدی، دارالقرار، قبله هر انسان درد کشیده، درب رحمت و عنایت زندگی،
و شمع و چراغ روشنایی دیده برای شناسایی هر چه بیشتر ذهن و عقل جزوی و لزوم رهایی از آن.

عقل جزوی، آفتش وهم است و ظن
زانکه در ظلمات شد او را وطن
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۵۸

سکنی گزیدن در ذهن و تاریکی آن انسان را دچار بزرگ‌ترین آفت، یعنی توهم و ظن می‌کند. توهم و ظن قرار دادن یک فکر و یا باور در مرکز. توهم و ظن پندار کمال و پندار دانستن در نتیجه دچار هیجاناتی چون خشم، ترس، حسادت، اضطراب و پریشانی شدن. سکنی گزیدن در ذهن و ماندن در تاریکی آن، سبب قضاوت و مقاومت در برابر اتفاق این لحظه و به دام افتادن است. ماندن در ذهن قوه اختیار و حزم را فلج می‌کند. ماندن در ذهن قدرت تمییز و تشخیص را محدود و فکر و عمل انسان را دچار آفت و ضرر و زیان می‌کند.

گر وطن خواهی، گذر زان سوی شَط
این حدیث راست را کم خوان غلط
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲

ساکن شدن در ذهن و دچار هیجاناتی چون اضطراب و پریشانی و آشفتگی شدن، انسان را از وطن اصلی خود که همان مرکز عدم و برکات ناشی از آن است محروم می‌کند. سکنی گزیدن در ذهن سبب نفاق و تفرقه می‌شود. به طوری که انسان به ظاهر چیزی می‌گوید و در عمل خلاف آن را اجرا می‌کند.

از دَمِ حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست
که وطن آن سوست، جان این سوی نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱

سکنی گزیدن در ذهن و تاریکی آن دیده حضور انسان را پوشانده و گوش را از شنیدن موسیقی موزون و شادی‌آور زندگی محروم می‌کند.

خانهٔ یارِ من و دارالقرار
کفر بود نیت بیرون شدن
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

خانه یار مرکز خالی از هرگونه همانیدگی و درد است. خانه یار مرکز امن و محل آسایش و قرار، شکر و پرهیز و صبر است که با نور شناسایی خود روشن می سازد که هرگونه فکر و عمل از ذهن، روی زندگی را می پوشاند و انسان را دچار آفت و ضرر و زیان می سازد. خانه یار مرکز خالی از درد و همانیدگی است که انسان را به این باور زنده می کند که شناسایی بیشتر ذهن به یاری بزرگان و خردمندان، تنها راه رهایی و نجات از آفتهاست.

من نسازم جز به دریایی وطن
آبگیری را نسازم من سکن
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۵

-مریم، اورنج کانتی



خانم زهره از کانادا



با سلام

در برنامه ۹۱۰ آقای شهبازی فرمودند که تاملی روی این موضوع داشته باشیم که چرا علی رغم این که رحمت خدا پُر است، ولی ما بی نهایت رحمت خدا را دریافت نمی کنیم؟ حضرت مولانا در مثنوی برنامه ۹۱۰ به زیبایی جواب مرا داد.

ز آن زبون این دو سه گلدسته‌ایم
که در گلزار بر خود بسته‌ایم

آنچنان مفتاح‌ها هر دم به نان
می‌فُتد، آی جان دریغا از بنان

ور دمی هم فارغ آرندت ز نان
گرد چادر گردی و عشق زنان
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۴۶۵۲

رحمت خدا پُر است ولی به سه دلیلی که حضرت مولانا در این سه بیت فرمودند، من یکی به اندازه بی‌نهایت دریافت نکردم.

۱- زان زبونِ این دو سه گلدسته‌ایم
 که در گُلزار بر خود بسته‌ایم
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۲

اول این که ما خودمان در گُلزار عدم و رحمت بی‌نهایت الهی را بر روی خود بسته‌ایم. و به این دو سه گلدسته‌ای که به عنوان دستاورد، که آن را هم در اثر عنایت و لطف زندگی بدست آورده‌ایم، دلخوشیم. گلدسته‌هایی مثل پول، همسر، و خانه و باورها را در یک نظم پارکی دور خودمان چیده‌ایم و زبون آنهایم، چون با آنها همانیده‌ایم. مراقبیم که آسیبی به آنها نرسد، دائم داریم کنترلشان می‌کنیم، از این که از دستمان بروند می‌ترسیم، و برای زیادشدنشان همه کار می‌کنیم. آموزش‌های بزرگانمان را نمی‌شناسیم و اگر کسی هم بخواهد به ما بیاموزد، گوشمان را می‌گیریم و در واقع در گُلزار را خودمان بر روی خودمان می‌بندیم و از آن طرف گل‌های جدید نمی‌آید.

۲- آنچنان مفتاح‌ها هر دم به نان
می‌فُتد، ای جان دریغا از بنان
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۳

در این بیت مولانا می‌فرماید که زندگی هر لحظه کلیدهای گشایش در گلزار را برای ما می‌فرستد. اما دریغ و افسوس که انسان‌ها قدر این کلیدها را نمی‌دانند و هر لحظه توجه‌شان به نان همانیدگی‌ها می‌رود و کلید گلزار از نوک انگشتان آنها می‌افتد.

*من وقتی قرین‌های بدی دارم، به مهمانی‌ها و جمع‌های من ذهنی می‌روم، عیناً کلید گلزارم را با دست خودم می‌دهم و به جایش یک سرخوشی به‌دردنخور از یک مهمانی به‌دردنخور می‌گیرم. کما این که هفته گذشته این کار را کردم.

*وقتی با همسرم که علاقه‌مند بحث‌های علمی و فلسفی است، وارد صحبت می‌شوم و سعی می‌کنم با حبر و سنی کردن او را متقاعد کنم که راه مولانا درست است، کلید گلزارم را دودستی تقدیم می‌کنم و نان بی‌خود حس خردمندی را تحویل می‌گیرم.

*هر بیت مولانا و هر دقیقه برنامه گنج حضور همان مفتاح و کلیدی است که زندگی هر لحظه در دامنم می اندازد که با آن کلید در گلزار عدم را بگشایم. اما من با کم کاری، کلید گلزارم را داده‌ام و نان بی خود و پوسیده‌ای را چسبیده‌ام که طعم بد سستی و کاهلی من ذهنی را می دهد.

*هربار که در اتفاقات گیر می افتم، دچار اضطراب و تنش می شوم، درباره آدم‌ها و شرایط قضاوت می کنم، می دانم‌هایم را بالا می آورم، و در یک کلام انتخابم در این لحظه فضاگشایی نیست، کلید در گلزارم از میان انگشتانم می لغزد و من می مانم و نان پوسیده و فاسدی که از جنس درد است.

*هربار که با پندار کمال سعی در دخالت و نظردادن در زندگی دیگران دارم و لذت فضولی و سردرآوردن از کارهای خانواده‌ام و بقیه فک و فامیل را دوست دارم، دقیقاً همان جاست که کلید گلزارم از لای انگشتانم می افتد و من محو نانی که از جنس می دانم و قضاوت و غیبت است می شوم.

*هربار که از فکری به فکر دیگری می پریم و در توهم آنها فرو می روم، دقیقاً در همان جا و همان لحظه است که کلید گلزارم از نوک انگشتانم می افتد و تا به خودم بیایم، می بینم دستم خالی است و حتی نانی هم در دستم نیست و همه توهم بوده و فکر.

*هر بار که با پندار کمالم سعی می‌کنم همسرم را کنترل کنم و تغییرش بدهم، از سیستم بنالم و آرزو کنم شرایط بهتر بود، خودم را ملامت کنم که چرا فلان کار را کردم و دچار مقایسه و تأیید طلبی می‌شوم، دقیقاً همان جاست که کلید را می‌دهم و به خودم می‌آیم و می‌بینم به جای گلزار، در اتاق تاریک ذهنم گیر افتاده‌ام و نان فطیری با طعم کپک‌زده کمال‌گرایی و من می‌دانم در دستانم است.

۳-ور دمی هم فارغ آرندت ز نان
گرد چادر گردی و عشقِ زنان
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۴

در این بیت حضرت مولانا به مورد سوم اشاره می‌فرمایند که زمانی که ما اندکی فضاگشایی می‌کنیم و همانیدگی‌ها را به حاشیه می‌بریم، اشتباهاتی از جنس دیگر مرتکب می‌شویم و قدر آن انرژی زنده زندگی را نمی‌دانیم.

این قدرشناسی و به هدر دادن انرژی زنده زندگی بیشتر از همه در یک سال اخیر برایم اتفاق افتاده است. وقتی اندکی روی خودم کار می‌کنم و از غم همانیدگی‌ها فارغ می‌شوم و اندکی شادی و انرژی زندگی در من بروز می‌کند، از آن جایی که این انرژی را در جای درستی خرج نمی‌کنم، بنابراین به جای این که به قول خانم پریسا، با دیدن بسط آتش بدهم و یا سکوت کنم، یا انرژی را در کارهایم بریزم، یا پیغامی بنویسم، یا به کار کردن روی خودم ادامه بدهم، بیهوده هدرش می‌کنم و قبل از این که هشیاری من به اندکی عمق برسد، خرجش می‌کنم. مثلاً بلند می‌شوم این قدر کار می‌کنم که خسته می‌شوم، یا با همسر مشغول به صحبت می‌شوم، یا با هیجان و ذوق حرف می‌زنم، یا ایده‌های جدید را بررسی می‌کنم و هزار کار بی‌خود انجام می‌دهم و این سرسوزن هشیاری را که در اثر لحظه‌ای فراغت از نان همانیدگی‌ها بدست آورده بودم را سریع در یک کار دیگر خرج می‌کنم. دقیقاً این‌ها مواردی هستند که من در خودم شناسایی کرده‌ام که چرا علی‌رغم این که رحمت خدا پر است و برایم گلزاری دارد، از آن بی‌بهره بوده‌ام و یا کم دریافت نموده‌ام.

با احترام
زهرة از کانادا 



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com